



لیلی عنکبوتی

مبینا حاج سعید کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی ، عاشقانه

صفحه آرا: آوا شکبیا

طراح جلد: pegah11z

ویراستار: mahdiyeh

تعداد صفحه: 88

www.98ia.ir

1400/6/2

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peğah11z

T.M:

www_98ia_com

L.G:

Book_98ia

98ia.ir

لیلی عنکبوتی
مبینا حاج سعید

98ia

«به نام خدایی که درد و درمان را آفرید.»

خلاصه:

رها طاهری، دختری که از کودکی میان دعوای پدر و مادرش بزرگ شده. روزها بی‌رحمانه می‌گذرند تا آن دختر کوچک، تبدیل به کسی می‌شود که انتقام چشمانش را کور کرده. دلش می‌خواهد مانند سم‌کشنده‌ای منفجر بشود و همه را در آتش عذاب خود قربانی کند. کسانی می‌آیند و می‌روند تا جلوی او را بگیرند اما آیا قدرتشان آنقدری هست که بتواند او را متوقف کند؟

مقدمه:

تا به حال گل لیلی عنکبوتی دیدی؟ خب، ممکنه. امکانش هست که دیده باشی ولی تا حالا زهرش رو چشیدی؟ این یکی دیگه ممکن نیست؛ چون اگه سَمش رو مزه- مزه کرده بودی، الان سالم و سر حال رو به روی من ننشسته بودی. آرزو می‌کنم هیچوقت هم تجربه‌ش نکنی، چون بعید می‌دونم بتونی درد و رنجی که کشیدی رو فراموش کنی! البته، من هم مثل

لیلی عنکبوتی می‌مونم. بخوای بهم آسیب بزنی، نابودت می‌کنم! آه، ببخشید! امیدوارم نترسیده باشی!

پ. ن: سوسن عنکبوتی یا لیلی عنکبوتی قرمز نام یک گونه از تیره نرگسیان است. این گیاه یک گیاه سمی محسوب می‌شود و خوردن اجزای آن بخصوص پیاز موجب استفراغ و اسهال و در موارد شدید مسمومیت موجب فلج کامل دستگاه عصبی مرکزی و مرگ می‌شود.

دست آزادم را دور زنجیر پیچیدم و با کوبیدن پاهایم به زمین، به حرکت تاب سرعت بخشیدم. نفس عمیقی که کشیدم، تبدیل به بخار شده و در آخر محو شد. در همان حال به آسمان و پرده‌ای که از ستاره‌ها دور خودش پیچیده بود، نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست به تماس پایان بدهم و از سکوت شب لذت ببرم اما نمی‌توانستم.

- فردا با پرونده‌ها میرم پیشش، طبق قرارمون؛ اون هشت میلیارد که سر جاشه؟

پوزخند محوی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. مردک پول پرست! بار دهم بود که آمار پول‌هایش را می‌گرفت. سعی کردم که بر اعصابم مسلط باشم. افسار احساساتم همانند کودکی‌ام، در

دست‌هایم بود. به سادگی اجازه‌ی عصبانی شدن را به خودم نمی‌دادم. شنل مشکی‌ام را که دست‌باف عمه جان بود، از روی پاهایم به شانه‌هایم انتقال دادم. در همان حال، با لحن خشکی گفتم:

- بله، هشت میلیاردتون نقد و کامل سرجاشه، شما به کارتون برسید! قرارداد فردا باید بی‌نقص انجام بشه. اگه یک درصد، فقط یک درصد شک کنه، هشت میلیاردتون که به باد میره هیچ، مدارکم رو علیه‌تون رو می‌کنم!

نفس حرصی‌ای کشید و با گفتن «باشه.» ای که از صد فحش بدتر بود، به تماس پایان داد. نیشخندی زدم و گوشی را به درون جیبم فرستادم. فردا روزی بود که قدم ششم برداشته می‌شد. فقط دو قدم دیگر باقی مانده بود. تا به حال شش نفر را راضی کردم تا با پناهی قرارداد ببندند. دو نفر دیگر می‌ماند تا به کل پناهی را از عرش به فرش برسانم.

تا به امروز زیادی باج داده‌ام؛ از دادن میلیاردها پول گرفته تا اخراج کردن بدخواهان آن شش نفری که کمک کردند. در هر صورت، برای من مهم نبود چه چیزی را از دست می‌دهم؛ زیرا که از انتقام گرفتن خوش‌تر چیزی نبود!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند پهنی روی لبانم نشاندم. آن

روزی که با التماس به دست و پاهایم بیفتند را به راحتی حس می‌کردم؛ همان روزی که پناهی دست به دامانم شود و کمک بخواهد.

البته، مقصر اصلی این ماجرا مادرم بود. اگر مادرم به باتلاق کشیده می‌شد، پناهی، همسرش را نیز با خودش پایین می‌کشید و برایم مهم نبود چه بلایی به سر او می‌آید. مادرم نابودم کرد؛ باید نابود شود! با صدای عمه جان که آماده شدن شام را به گوشم می‌رساند، برخاستم و به سمت در ورودی خانه راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم، عینکم را از روی چشمانم برداشتم و روی موهایم گذاشتم. به ساختمان بلند رو به رویم نگاه کردم و از روی حرص، لبخند زدم. من و برادرم آن سر دنیا از گرسنگی رو به موت بودیم و مادرم، با این مرد پولدار خوش‌گذرانی می‌کرد؟ مگر می‌شد همچین ساختمانی برای تو باشد و ثروتمند نشوی؟ لعنتی به مادرم فرستادم و دستم را روی سقف ماشین گذاشتم.

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، آتش انتقام درونم شعله‌ورتر می‌شد و منتظر لحظه‌ای برای انفجار بود.

نقاب خونسردی به صورتم زدم و پس از زدن دکمه‌ی ریموت ماشین، به سمت ساختمان حرکت کردم. چه احساسی به پناهی داده می‌شد وقتی می‌فهمید که دست راستش توسط دشمنش خریده شده؟ برای او خوشایند نبود اما بی‌شک برای من بهترین احساس دنیا خواهد شد!

به سمت ورودی ساختمان حرکت کردم. نگهبان آبی پوشی که کنار در ایستاده بود، خوش‌آمدی گفت که تنها سرم را برایش تکان دادم. بدون نگاهی به شلوغی و همه‌می اطرافم، به سمت آسانسوری که درست رو به رویم قرار داشت رفتم. وارد کابین شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی آخر، یعنی طبقه‌ی پانزدهم را فشردم.

با ایستادن کابین، خارج شدم. پنج در رو به رویم قرار داشت که هر کدام مخصوص یک نفر بودند. تابلویی با متن «مدیر عامل؛ حسین پناهی» به در وسطی چسبانده شده بود. حتی نامش هم مرا آزار می‌داد. مگر پدرم چه چیزی کم داشت که مادرم او را نخواست؟ مگر پدرم برایمان کم می‌گذاشت؟ شاید مشکلش آنجا بود که او یک کارمند ساده بود و پناهی یک مدیر عامل است! طمع پول چنین کاری با مادرم کرده بود؟

کم مانده بود حماقت به بدنم فرمان بدهد و وارد آن سالن
منفور شوم که به خود آمده و عقب نشینی کردم. نفسی گرفتم
تا تمرکز از دست داده‌ام را برگردانم. نگاهم را روی درها
گرداندم تا این که روی اسم «سام راضی» که مدیر بخش مالی
بود، متوقف شدم. زنگ کنار در را فشردم و عقب‌تر ایستادم. به
محض باز شدن در، وارد شدم و پشت سرم آن را بستم.
منشی‌ای که پشت میز نشسته بود و با تلفنش صحبت می‌کرد،
اشاره زد تا منتظر بمانم. کلافه روی صندلی‌ای نشستم و با
پاهایم روی زمین ضرب گرفتم. با صدای منشی که تماسش
تمام شده بود، سرم را بالا گرفتم و به میزش نزدیک شدم.
-سلام خانم، بفرمایید!

با همان لحن خشک همیشگی‌ام، پاسخش را دادم.
-سلام، مهندس طاهری هستم. با مهندس راضی کار داشتم.
-الان مهمون دارن؛ اگه میشه کمی صبر کنید!
قبول کردم و کلافه‌تر از پیش، روی همان صندلی نشستم. خدا
لعنت کند پناهی که کل زندگی‌ام را تباه کردی! اگر انتقام
زجرهای برادرم نبود، بیخیال می‌شدم و به زندگی‌ام ادامه

می‌دادم اما مگر می‌شد؟ مگر می‌شد بی‌هوش شدن برادرت از گرسنگی را فراموش کنی؟ مگر می‌شد پیچیده شدن پتو به دور بدن یخ زده‌ی برادرت را ببینی و فراموش کنی؟ آهی از میان لب‌هایم و اعماق قلبم به بیرون راه گرفت. کمی منتظر ماندم تا این که در باز و مرد خنده‌رویی از در خارج شد. سام راضی را می‌شناختم. مرد خوش پوش اما خوش خط و خالی بود که رفاقت در برنامه‌اش معنایی نداشت. مرد خنده‌رو که مسن‌تر از راضی بود، با او دست داد و به شانه‌اش کوبید.

صدای بمش در سالن پیچید و منشی به من اشاره زد.
- پس می‌بینمت پسر! قرار فردا رو یادت نره. برنامه‌های فردات رو کنسل کن!

راضی، سرش را تکان داد و موهای لخت و بازیگوش قهوه‌ای اش را عقب زد.

- چشم، حتما! ماشین آوردی؟

سرش را تکان داد و چشمکی زد. سویچش را در هوا چرخاند و با خنده‌ی سرخوشی، راه خروجی را در پیش گرفت. ابرویی

بالا انداختم و نگاهم را از او گرفتم. قدم جلو گذاشتم و به راضی نزدیک شدم. لبخندش با دیدن من محو شد و اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد.

قضیه‌ی مادرم و پناهی را می‌دانست و این واکنش هم بی‌معنا نبود. جدیتم را حفظ کردم و با لحن سرد و خشک همیشگی‌ام، لب زدم:

-اومده بودم ببینمتون و راجب یه چیز مهم باهاتون حرف بزنم.

آب دهانش را قورت داد، لبخند مصنوعی‌ای زد و برای وارد شدنم، در را بیشتر گشود. رو به منشی گفت:

-خانم امیری لطفا بگید آقا احمد چای و شیرینی بیارن. سرش را تکان داد و چشمی زمزمه کرد. وقت را تلف نکردم، وارد شدم و روی اولین مبل چرمی که جلوی در بود نشستم.

طبق معمول، میزش شلوغ بود و برگه‌ها و پرونده‌هایش باز بودند. پرده‌هایش را کشیده بود و اجازه‌ی ورود نور را به داخل نمی‌داد. درختچه‌ی کوچکی روی طاقچه‌ی پنجره گذاشته بود که نمی‌دانستم برای چه گیاهی ست اما اتاق بی‌روحش را زنده

کرده بود.

روی صندلی‌اش نشست و دست‌هایش را در یکدیگر قفل کرد. با تمام تلاشش برای از بین بردن اخمش، باز هم گرهی ابروهایش باز نشده بود.

به مبل تکیه دادم و پای راستم را روی آن یکی پایم انداختم. بالاخره لب باز کردم:

- آقای سام راضی، مرد خوشتیپ و اما زرنگی که باطن و ظاهرش یکی نیست، مدیر بخش مالی شرکت پناهی، آه... دیگه چی؟

این بار از شدت شوک و عصبانیت اخم کرده بود. گوش‌هایش سرخ شده بودند و گوشه‌ی چشمش چین خورده بود. قبل از این که جوابم را دهد، رو به جلو خم شدم و با لحنی مثلا مشکوک گفتم:

- شنیدم مهندس راضی از پناهی کینه داره، می‌خواد زمین بزنتش اما نمی‌دونه چطوری. می‌گن دنبال یه فرصته که هنوز پیش نیومده.

انگشتم را در هوا تکان دادم و با هیجان ادامه دادم:
- تازه می‌گن اگه فرصتش پیش بیاد توی هوا میزننش!
لبش را گزید و از روی صندلی بلند شد. دستش را روی میز
کوبید و به سمت جلو خم شد.
- چی تو سرته طاهری؟ رک و رو راست بگو چی می‌خوای، بعد
برو!
لب‌هایم را غنچه کردم و سرم را کمی به سمت راست مایل
کردم.
- آخ مهندس راضی، خیلی ناراحتم کردی! نمی‌خوای از دلم در
بیاری؟
دندان روی هم سایید و غرید:
- منشی می‌شنوه احمق! چی می‌خوای؟
کمی خودم را جلو کشیدم و آرام گفتم:
- از پناهی کینه داری، یه بار خواستی با پاپوشی که واسه‌ش
درست کردی بندازی‌ش زندان که نتونستی و مدارکت کافی
نبود اما این بار برای این که از دلم در بیاری، یه شرط می‌زارم
جلوی پات که انجام دادنش بیشتر به نفع توئه تا من!

مسکوت شده به من نگاه می کرد. همیشه همینطور بود. حتی فریادش مانند ناله‌ی گربه بود و هیچ تجربه‌ای در قدرت و ریاست نداشت اما چگونه جایگاه مدیر را به دست آورده بود، خدا داند و بس!

دست‌هایم را روی دسته‌های مبل گذاشتم و با لحن وسوسه‌انگیزی ادامه دادم:

-برات یه موقعیت جور می‌کنم که کل پس انداز شرکت رو خالی کنی و ...

سوتی کشیدم و با دستم هواپیما را نشان دادم.

-سه سوت بری اونور آب. همون زندگی رویایی که می‌خواستی!

از سکوتش متوجه تردیدش شدم. لبش را تر کرد و گفت:
-اگه پناهی بفهمه ...

دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و چشم گرد کردم.

-هیش! پناهی هیچی نمی‌فهمه و این موضوع اینجا بین من و تو چال میشه. میز را دور زد، جلو آمد و روی یکی از مبل‌ها نشست.

-نقشهت چیه؟

نیشخندم عمق گرفت و در دلم قهقهه زدم. آخ، پناهی، چه سورپرایزها که برایت ندارم!

-چیز سختی نیست. من یه هکر ماهر دارم که می‌تونه سیستم‌ها رو مختل کنه، تو هم که دسترسی به قسمت پس‌اندازهای شرکت داری چون مدیر همین بخشی؛ پس من سیستم‌ها رو مختل می‌کنم، تو هم پول‌ها رو کش میری و همون موقع میری فرودگاه.

گره‌ی ابروهایش برگشتند اما این بار مشکوک شده بود!
-می‌دونم می‌خوای از پناهی انتقام بگیری ولی خودت پولی نمی‌بری؟

موهای فر و مشکوام را از جلوی چشم‌هایم کنار زدم.
-نه، من به پول نیازی ندارم. وقتی شکستش رو ببینم روز تولد دوباره‌ی منه!

سرش را تکان داد و با لحنی جدی که از او بعید بود، گفت:
-اگه لو برم، تو رو هم لو میدم طاهری!
طبق عادت، لب‌هایم را جلو دادم و شانه بالا انداختم.

-بعدش مهم نیست، مهم اینه انتقامم رو بگیرم.

دستش را جلویم گرفت و نیشخند زد.

-پس حله!

نگاهی به دست دراز شده‌اش انداختم. اخمی کردم و گفتم:

-حدت رو که نگه دار هول!

بلافاصله، تک سرفه‌ای کرد و از جایش بلند شد. کمی برگه‌های

روی میزش را جا به جا کرد و با خودش زمزمه کرد:

-این چایی‌ها چی شدن؟

اما من، جایی در فضا سیر می‌کردم. چیزی تا پایان ماجرا

نمانده بود؛ تا پایان کابوس‌های من و پایان خواب‌های شیرین

مادرم! امشب، به وقت انتقام، کل حساب شرکت پناهی خالی

می‌شود و بوم! سگته روی شاخش بود، نبود؟! *

سرخوش می‌خندیدم و سوت می‌زدم. هر کسی از راهرو رد

می‌شد، با تعجب به من نگاه می‌کرد اما من بیخیال از کنارشان

رد می‌شدم. آنقدر انرژی‌ام زیاد شده بود که آسانسور را فراموش

کردم و از راه پله‌ها پایین رفتم. آخرین پله را که طی کردم،

پای سستم را حرکت دادم و روی صندلی آهنی‌ای که کنار
پله‌ها بود، نشستم.

دست‌هایم را قاب صورتم کردم و مجدد با تصور چهره‌ی شوکه
و ترسیده‌ی پناهی، خنده‌ام گرفت. به ناگه خنده‌ام بند آمد و
خیره به زمین، گویی به پناهی زل زده‌ام، با حرص لب زدم:
-حقته عوضی! زندگی‌م رو نابود کردی! برات بدتر از این‌ها رو
آرزو می‌کنم! امیدوارم طوری با درد و زجر بمیری که حتی بعد
مرگت هم یادت نره!
نفس عمیقی کشیدم و پلک‌های داغ کرده‌ام را بستم. در همان
حال زمزمه کردم:

-تو و مامان نام، گند زدین به زندگی مزخرفی که داشتم!
بمیرم برات بابا که رفتنت هم مظلومانه بود. وقتی از ساختمون
پرت شدی پایین، نه مامانی بود که کارهای دفنت رو انجام بده،
نه دختر و پسری که برات گریه کنن!

با یادآوری آن روزهای بد و وضعیت وخیم پرهام، برادرم و
مادری که عین خیالش نبود و به فکر ازدواجش بود، اشک‌هایم
از حصار موژه‌هایم آزاد شدند. اشک‌هایی بی‌صدا، فریادهایی

بی صدا، زجرهایی بی صدا، جیغ‌هایی بی صدا؛ لعنت به صدایی
که گرفته بود و در نمی‌آمد!

با حالت جنون اشک‌هایم را پس زدم و گفتم:

-روز مرگت به جای این که مشکی بپوشم، قرمز می‌پوشم.

فهمیدی؟ قرمز می‌پوشم، تازه لاک هم میزنم!

با صدای پسری، سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم. چهره‌اش

را در نگاه اول شناختم و پوزخند زدم. آن موهایی که مرتب

شانه خورده بودند و صورتی که سه تیغه شده بود، تنها متعلق

به یک نفر بودند!

محمد با بهت صورتم را زیر نظر گرفت و در آخر با ناباوری

گفت:

-رها؟ خودتی؟!

از جایم بلند شدم و بی‌توجه به او، از کنارش رد شدم که بازویم

را کشید. ایستادم و دستم را از حصار تنگ دستانش خارج

کردم. با لحن سردی که همدم حنجره‌ام شده بود، گفتم:

-خودمم! کاری داری؟

رو به رویم ایستاد و شوکه گفت:

-اینجا، توی شرکت بابا چی کار می کنی؟
چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و با بی‌حوصلگی گفتم:
-نگران پناهی نباش، نمی‌خورمش!
در دل ادامه دادم :

«سکته میدمش»

تصمیم به رفتن گرفتم که دوباره دستم را گرفت و این بار با
جدیت در صورتم خم شد و گفت:
-رها، با من رو راست باش! این بار چه نقشه‌ای داری؟
لبم را کج کردم و گفتم:

-عه، بد شد که! همه من رو می‌شناسن!

با نگرانی تکانه داد و موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد.
-رها جان، دختر خوب، گذشته‌ها تموم شدن، خاطره و تجربه
شدن، الان رو بچسب! حال مامانت هم خیلی خوب نیست،
می‌خواد ببینت اما تو حتی حاضر نشدی پیامم رو بخونی.
ابرویم را به سمت بالا پرتاب کردم و گفتم:

-خب به من چه؟ اون موقعی که بابام روی تخت بیمارستان در
حال جون دادن بود به خودش زحمت داد بیاد حداقل ببینتش

تا بابام با حسرت دیدنش نره؟ الانم که خداروشکر جای پرهام
رو پر کردی و اصلا رها خر کیه؟ شوهرش هم که خدا رو صد
هزار مرتبه شکر شرکت داره و خرج خورد و خوراکش رو فراهم
می کنه. میشه دیگه سراغم نیای و ولم کنی؟

پوفی کشید و نگاهش را به طرف دیگری سوق داد. مجدد به
من خیره شد و گفت:

-داری خودت رو عذاب میدی دختر! ده ساله گذشته، ده ساله
یه خواب راحت نداشتی. من نگرانتم رها، فکر نکن احمقم و
نمی فهمم چقدر درد توی قلبت جمع شده و بروز نمیدی. شک
ندارم یه جایی تموم این دردها خودشون رو نشون میدن و تنها
کسی که ضربه میبینه تویی!

چشمانش را دوست داشتم، صدایش را که می خواست مرا قانع
کند که این راه درست نیست، حتی دستانش را که از شدت
استرس یخ زده بودند و سرمایش از روی لباس هم حس
می شد. چه تلخ بود عاشق پسر کسی که زندگی ات را خراب
کرده بشوی! لبخند تلخی زدم و سرم را کج کردم. عطر
لباسش را تنفس کردم و سپس، خودم را از او دور کردم.

-برنده و بازنده بازی برام مهم نیست، مهم اینه شرمنده بابا و داداشم نباشم که چرا مثل ماست وایستادم هر کی هر کاری دلش می‌خواد با زندگی م بکنه. تو هم بیخیال شو محمد، تا زهرم رو نریزم آروم نمی‌گیرم و این رو خودت هم می‌دونی!

ایستاده بود و همانند فرمانده‌ای که لشکرش شکست خورده، به چشمانم خیره شده بود. لبخند تلخم عمق گرفت و از کنارش گذر کردم. در میان جمعیت محو شدم و با سرعت از شرکت خارج شدم. ماشینم آن طرف خیابان بود.

حواسم به خیابان نبود و فقط چشمانم ماشینم را می‌دیدند و سرعتش را طلب می‌کردند. چند باری صدای بوق شنیدم اما توجه نکردم. ریموت ماشین را زدم و سوار شدم. با تیک آفی حرکت کردم و با حرص، فرمان را میان دست‌هایم فشردم.

لعنتی به بختم فرستادم و به سمت مکان رهایی‌ام راندم؛ تنها جایی که می‌توانستم از دنیا فارغ شوم و در خاطراتم رها شوم، همانند اسمم!

فنجان قهوه را در دستم گرفتم، کنار مبینا نشستم و به صفحه‌ی لپ‌تاپش خیره شدم. با سرعت تایپ می‌کرد که یکسری نوشته‌ی سبز رنگ انگلیسی روی صفحه ظاهر می‌شدند و مبینا حتی آن‌ها را نمی‌خواند! ابرویم را بالا انداختم و فنجان قهوه را به لب‌هایم نزدیک کردم که بدون نگاهی به من، گفت:

-هی، تو قهوه‌ت رو خوردی، این دیگه برای منه!

پوفی کشیدم و قهوه را روی عسلی گذاشتم. پاهایم را در شکمم جمع کردم و به سمتش خم شدم. همان کار ده دقیقه پیش را انجام می‌داد؛ تایپ و تایپ و تایپ.

کسل نگاهی به صورت متمرکزش انداختم و گفتم:

-پس کی تموم میشه؟

دستش را دراز کرد و در حالی که به صفحه لپ‌تاپ خیره شده بود، دنبال قهوه گشت. پوفی کشیدم و فنجان را به دستش دادم که نیشش شل شد و تشکری کرد. قلیپی از قهوه نوشید و

یکدفعه تمام محتویات دهانش را خالی کرد. شوکه از جایم
پریدم که فریاد زد:

-یس، یس، یس! یوهاهاها، فکر کردی خیلی زرنگی؟ من از تو
زرنگ‌ترم جوجه هکر!

دستم را روی قلب ضربان گرفته‌ام گذاشتم و با ترس لب زدم:
-چته تو؟ قلبم وایستاد مریض!

لپ‌تاپ را روی عسلی انداخت، سمتم برگشت و من را در
آغوش کشید. از شدت ذوق می‌خندید و جیغ‌های خفه
می‌کشید. دستم را روی شانهاش گذاشتم و از خودم جدایش
کردم. این چه دیوانه‌ای بود دیگر!
-مگه بار اولته هک می‌کنی؟

از جایش بلند شد و در حالی که می‌رقصید گفت:

-نه ولی تا حالا همچین شرکتی رو هک نکردم رها!
با چشم‌های گرد شده به لپ‌تاپ نگاه کردم و گفتم:
-نمیری حالا! پاشو بیا بین این چرا قرمز شده.

با شنیدن این حرف، مثل جت کنارم ظاهر شد و لپ‌تاپ را
چنگ زد. چند دکمه را زد و نفس آسوده‌ای کشید. به بازویم
کوبید و گفت:

-بی‌شعور سگته کردم، گفتم همه زحماتم پرا!

چشم‌هایم را لوچ کردم و چند لحظه به او خیره شدم. چرا باید
دوست صمیمی‌ام به این اندازه دیوانه باشد؟ کسی به من نهیب
زد:

«چون خودت هم دیوونه‌ای!»

-خب، تموم شد. به این رفیقت زنگ بزن.

پس گردنی‌ای نثارش کردم و چشم غره رفتم.

-برای بار هزارم! راضی رفیق من نیست، یه احمق پول پرستیه
لنگه‌ی پناهی و مامانم.

پاسخی نداد و به جیغ زدن‌هایش مشغول شد. گوشی به دست،
کمی از او فاصله گرفتم و شماره‌ی راضی را گرفتم. دو بوق
نخورده، تلفن را برداشت و گفت:

-چی شد؟

نفسی گرفتم و کمی فکر کردم. مردد شده بودم اما بالاخره تصمیمم را گرفتم و گفتم:

-هیچی، سیستم‌ها مختل شدن. کارت رو شروع کن! بلیط گرفتی؟

-آره. یکی از آشناهام توی این کارهاست، امروز بلیط رو با کمکش جور کردم.

سرم را به میله‌ی پنجره تکیه دادم و با سردردی که گریبانم را گرفته بود، لب زدم:

-خوبه. تمومش کن و از ایران برو! تمام تماس‌هات با من رو پاک کن، اوکی؟

-خیله خب، فعلا.

با پیچیدن صدای بوق در گوشم، اخمی کردم و مردکی نثار آن چهره‌ی شرورش کردم. دست در جیب، سمت مبینا قدم

برداشتم. روی صندلی متحرک عمه نشسته بود و در حالی که

خودش را تکان می‌داد و قهوه می‌خورد، سرش با گوشی‌اش

مشغول بود. اگر یک دقیقه سرش را از روی آن گوشی‌اش بلند

کند، به عنوان یکی از عجیب‌ترین اتفاقات سال باید در گینس

ثبت شود!

روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی سرم گذاشتم. عمه به دیدن خاله‌اش که در مشهد زندگی می‌کرد رفته بود و جایش حسابی خالی بود! از کارهایم خبر نداشت و اگر هم می‌فهمید، فشارش بالا می‌رفت و آن وقت عمه‌ام را هم از دست می‌دادم. بی‌صدا و چراغ خاموش جلو می‌رفتم؛ البته نه آنقدرها بی‌صدا! همه می‌دانستند پشت چهره‌ی بی‌تفاوت و سردم حتما نقشه‌ای خوابیده اما از آن نقشه خبر نداشتند. آهی کشیدم و شقیقه‌هایم را فشردم. با صدای مبینا، کمی سرم را خم کردم تا ببینمش.

هنوز در گوشه‌ی سیر می‌کرد و حرکات دستش نشان می‌دادند در حال تایپ است.

-می‌خوای برات قرص سردرد بیارم؟

لبخند محوی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. تنها یک رفیق می‌تواند روزهای سرد و تاریکت را گرم کند و به آن نور ببخشد؛ رفیقی که نگفته دردت را بفهمد!

نیم‌نگاهی به من انداخت و شکلکی در آورد.

-اینجوری بهم نگاه نکن رها خانم! می‌دونم چقدر گلم! بیارم
حالا؟

خنده‌ای کردم و جواب دادم:

-نیکی و پرسش؟

از جایش بلند شد و گوشی‌اش را هم همراهش برد. ابروهایم را
درهم کشیدم و گفتم:

-دو دقیقه از اون گوشی بیا بیرون، کور میشی خرا!

شکلاتی میان لب‌هایم جا دادم و ایمیل پناهی را پیدا کردم.
لب‌هایم را جمع کردم، کمی فکر کردم و در آخر، تند شروع به
تایپ کردن کردم.

«سلام مهندس پناهی عزیز!»

منم، طاهری، رها طاهری؛ صاحب کابوس‌هات! آخ، امروز
شنیدم دست راستت بهت خیانت کرده و پولت رو برداشته و در
رفته! حس بدی داره، نه؟ متاسفم! واقعا متاسفم!

شاید بهتر باشه از این به بعد حواست به اطرافیان باشه و یه
مشت پول پرست مثل خودت دورت جمع نکنی!

راستی، ازت یه خواهشی دارم. به همسر عزیزت بگو محمد رو
اجیر نکنه بهم پیام بده و گرنه بد می‌بینه! تا یادم نرفته یه
چیزی رو بگم و برم.

تولدت نزدیکه دیگه، نه؟ برات سورپرایزهای خوبی آماده کردم.
منتظرشون باش!
«فعلا!»

یک بار از اول خواندمش و اشکالاتش را بر طرف کردم. در آخر
ارسال را زدم و از پشت سیستم بلند شدم. کش و قوسی به
بدن خشک شده‌ام دادم و از اتاق خارج شدم. صدای آهنگ
خارجی‌ای در خانه پیچیده بود. به محض رفتن به سالن،
چشم‌هایم گرد شد. مبینا روی مبل ایستاده بود و بلند- بلند با
آهنگ هم‌خوانی می‌کرد.

نالهای سر دادم و با حرص داد زدم:

-صدا قشنگ کمش کن حداقل!

با صدای فریادم به خودش آمد، از روی مبل پایین پرید و
صدای ضبط را کم‌تر کرد. نفس آسوده‌ای کشیدم و به سمت
آشپزخانه رفتم تا به غذاها سر بزنم که با بشقاب نصف شده‌ی

سیب زمینی مواجه شدم. این دختر خوره‌ی سیب زمینی شد .
دیگر اعصاب تذکر دادن به او را نداشتم؛ پس بیخیالش شدم و
خورشت را در ظرفی ریختم و روی میز نهار خوری گذاشتم.
برنج کشیدم و بشقاب‌ها را نیز روی میز چیدم. گل مصنوعی
خوش‌بویی روی میز خودنمایی می‌کرد که کار عمه بود.
می‌گفت یک گل، هرچند مصنوعی، به آدم حس زندگی
می‌دهد و دروغ هم نگفته بود.
مبینا را صدا زدم و پشت میز نشستم. با به به و چه چه پشت
میز نشست و روی برنجش خورشت ریخت. تا دستم را به
سمت دیس خورشت بردم، گوشی‌ام زنگ خورد. با حرص از
جیبم بیرون کشیدمش و به صفحه‌اش نگاه کردم؛ صادقی،
همان مردک پول پرستی که بارها سراغ پول‌هایش را گرفته
بود.
آیکون سبز رنگ را کشیدم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم.
صدای منحوسش اخم‌هایم را درهم کشید.
-سلام مهندس طاهری، دیروز طبق قرارمون رفتم پیش پناهی
و قرارداد بستم. پولم چی میشه؟

شقیقه‌ام را در دست گرفتم و لحن خشکم را به صدایم
برگرداندم.

-سلام. امشب بیاید چک بنویسم واسه یک ماه دیگه.
صدای شاکی و بلندش به گوشم رسید.

-یک ماهه دیگه؟ مهندس من عجله دارم، یک ماه خیلی زیاده!
با جدیت گفتم:

-یک ماه، یعنی یک ماه! زودتر از اون نمی‌تونم پولتون رو پاس
کنم. اگه هشت میلیارد رو می‌خواید که صبر کنید، اگر نه، ما
رو بخیر و شما رو به سلامت!

با شنیدن هشت میلیارد، دوباره خام شد و آرام گفت:
-خیله خب، فقط به خاطر شما!

لبم را کج کردم و در دل ادایش را در آوردم. پس از
خداحافظی، به تماس پایان دادم و گوشی را روی میز انداختم.
مبینا با تعجب نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ام انداخت و گفت:
-کی بود؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم.
-هیشکی!

فهمید نمی‌خواهم توضیح بدهم، سرش را تکان داد و به ادامه‌ی غذا مشغول شد. دستم را زیر چانه‌ام زدم. هفت میلیاردم آماده بود؛ برای روز مبادا ذخیره کرده بودم. فقط یک میلیارد می‌ماند که فردا توسط پروژه‌ی جدیدی که بسته بودم، به دستم می‌رسید.

نفس راحتی کشیدم و غذایم را خوردم.

فقط یک قدم دیگر مانده بود. باید خودم شخصا بدبخت شدن خانواده‌ی پناهی را تبریک می‌گفتم! اگرچه دلم برای محمد می‌سوخت. گناه او چه بود؟ هیچ گناهی نداشت و آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسید اما خب، عدالت در دنیا وجود ندارد و تنها برای کتاب‌هاست!

رو به روی شیرینی فروشی ایستادم و از ماشین پیاده شدم. چند نوع شیرینی تر خریدم و به سمت گل‌فروشی که کنار قنادی قرار داشت، رفتم. دسته گل زیبایی هم گرفتم و از مغازه خارج شدم. سوار ماشین شدم و شیرینی و گل را روی صندلی بغل گذاشتم. با سرعت سمت خانه‌ی پناهی راندم.

تردید، تردید لعنتی به جانم افتاده بود و بین دو راهی مانده بودم. حالا که ذخیره‌ی مالی‌ای برای پناهی نمانده بود، فسخ شش قرارداد می‌دانی یعنی چه؟! یعنی نابودی یک شرکت بزرگ با سابقه‌ی چند ساله! یعنی نابودی فردی که نابودم کرد! جلوی ساختمان بیست طبقه و شیکشان ایستادم. کمی به خانه‌شان خیره شدم و حسرت خوردم؛ حسرت زندگی شیرینی که می‌توانستیم داشته باشیم؛ من، مامان، بابا و برادر کوچک‌ترم، پرهام اما افسوس که مادرم نخواست! ازدواجشان اجباری بود اما پدر مهربانم نه بد رفتاری‌ای با مادرم داشت، نه کم و کسری برای او گذاشت. درست است کارمند ساده‌ای بود، اما بود! روزی از همان روزهای خدا، از یک ساختمان پنج طبقه پرت شد و به همین راحتی، روح بزرگ پدرم، به سمت خدا پرواز کرد و تمام شد! مادرم ترکمان کرد و به فکر ازدواج با یار جدیدش، حسین پناهی افتاد. چه شب و صبح‌هایی که من و پرهام در ترس نگران‌دیم! پول برق و گاز را نداده بودیم و قطع شده بودند. در سرما می‌لرزیدیم و من به چشم، پر- پر شدن پرهام را شاهد

بودم و دم نمی‌زدم.

اما امروز، من، رها طاهری، انتقام سال‌ها عذاب را می‌گیرم و

هیچ رحمی نمی‌کنم!

این جمله را زمزمه کردم؛ با این که به قسمت دومش شک

داشتم!

می‌توانستم به آن شش نفری که بهشان باج داده بودم تا با

پناهی قرارداد ببندد زنگ بزنم که قراردادها را فسخ کنند و

پناهی بماند و شرکتی که به لطف راضی، هیچ ذخیره‌ی مالی‌ای

ندارد.

مانده بودم بین دو راهی بخشش و انتقام. یادم است کلاس اول

که بودم، با دوستم دعوا کرده بودم و قهر بودیم. به پدرم گفته

بودم از او متنفرم که او دست پر مهرش را روی سرم کشید و با

لبخند خسته اما مهربانش در گوشم گفت:

«سعی کن هیچوقت از هیچکس ناراحت نشی و کینه به دل

نگیری. چون نفرت مثل یک گونی پیاز گندیده می‌مونه که

مجبوری هرجا میری، با خودت ببریش. این پیاز گندیده،

تنفرن و اون گونی، دل توئه که هرچقدر بیشتر کینه توی دلت

بکاری، قلبت بیشتر سیاه میشه. حالا هم برو با دوستت آشتی کن!»

شاید اگر انتقام می‌گرفتم آرام می‌شدم و می‌توانستم بقیه‌ی شب‌های عمرم را با آرامش بخوابم اما، اما واقعا آرام می‌شدم؟ اگر زندگی‌ام را روی آواره‌های زندگی پناهی بسازم، عذاب وجدان نمیگیرم؟

لب گزیدم و به ساختمان میلیاردری‌شان خیره شدم. ساختمانی که تنها یک دهه آن می‌توانست دو سال خرجمان را بدهد اما تنها چیزی که گیرمان آمد، دو جفت چشم گریان بود! پدرمان فوت شده بود و عمه لیلا، تنها خواهرش، خودش آنقدر حالش بد بود که دو هفته در بیمارستان بستری بود.

با صدای گوش‌ام، چشم از ساختمان گرفتم و دنبال گوش‌گشتم. در آخر در جیب مانتوام پیدایش کردم. سیروانی، یکی از افراد مورد اعتمادم در شرکت بود که اکثر مواقع کمکم کرده بود. زنگ زدنش، آن هم این وقت از روز عجیب بود!

جواب دادم و روی بلندگو زدم که با هول و ترس گفت:

-مهندس، مهندس!

اخم‌هایم را در هم کشیدم و با نگرانی و خیره به فرمان گفتم:
-چی شده؟

-خانم، مهندس پناهی تصادف کردن!
با این حرفش، چشم‌هایم گرد شدند و چند ثانیه‌ای مکث کردم
تا گفته‌اش را هضم کنم. منظورش حسین پناهی که نبود، بود؟
دهان باز مانده‌ام را جمع کردم و با اخم، لب زدم:
-کی؟ تو از کجا فهمیدی؟

کمی از سر و صدای پشت گوشی کاسته شد و سپس دستپاچه
ادامه داد :

-همین چند دقیقه پیش منشی مهندس پناهی زنگ زد، گفت
حال مهندس خوب نیست و می‌خواه شما رو ببینه. می‌گفت
دنده‌هاش آسیب جدی‌ای دیدن و نمی‌تونن کاری کنن.
باورم نمی‌شد! پناهی با وقار و کت شلواری، همان مهندس
چشم و ابرو مشکلی، در حال جان دادن بود؟ درد دنده دردی
فراموش نشدنی‌ست. یعنی در همین چند دقیقه چه حجم از
درد را تحمل کرده؟ چشم‌هایم را بستم و به خودم تشر زدم.
«بسه رها! خر نشو! مثلا قرار بود بهش ضرر بزنی، خودت هم

می‌خواستی بدبختش کنی! اما حالا به جای این که سخته بزنه،
تصادف کرده.»

ادامه‌اش را به زبان آوردم:
-روز تولدش تصادف کرده!

سیروانی گفت:

-بله؟ چیزی گفتید؟

سرم را تکان دادم تا فکرش از سرم بپرد. نگاهم را به ساختمان
دوختم و گفتم:

-لوکیشن بفرست. بدو!

-چشم، فعلا خداحافظ.

با پیچیدن صدای بوق، چشم از پنجره‌ای که شک نداشتم برای
اتاق محمد است، گرفتم و گوشی را روی صندلی بغل انداختم.
نمی‌دانم آن چند دقیقه را چگونه سپری کردم. دست‌هایم را به
فرمان قفل کرده بودم و فکر می‌کردم یا اصلا دقیقه‌ای نگذشته
بود؟

صدای پیامک گوشی که آمد، به سمتش هجوم بردم. لوکیشن
را فرستاده بود. بیمارستانش همین نزدیکی‌ها بود. سریع پیام

را روی گاز گذاشتم، کوچه را دور زدم و از خیابان‌های پهن و سرسبزشان عبور کردم. تا مقصد ده دقیقه راه بود که پنج دقیقه‌ای آن را طی کردم.

حال پناهی برایم مهم نبود؛ فقط دلم برایش می‌سوخت که روز تولدش باید چنین شکنجه‌ای را تحمل کند. روی ترمز زدم، روبه‌روی بیمارستان پارک کردم و پوزخند زدم. شاید داشت تاوان گناه‌هایش را پس می‌داد، تاوان اغفال کردن مادرم و نابودی زندگی ساده‌مان!

از ماشین پیاده شدم و با سرعت به سمت سالن بیمارستان رفتم. جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم و از پرستاری که آنجا بود، اتاق پناهی را پرسیدم. طبقه‌ی دوم، اولین اتاق. سرم را به نشانه‌ی تشکر تکان دادم و به سمت انتهای راهرو که آسانسور و راه‌پله در آنجا قرار داشت، دویدم. نیم‌نگاهی هم به سمت آسانسور نینداختم و با تمام سرعتی که در پاهایم سراغ داشتم، پله‌ها را یکی، دو تا کردم.

به سالن طبقه‌ی دوم که رسیدم، تقریباً رو به خفگی بودم. با نفس - نفس نگاهم را کمی چرخاندم که متوجه محمد و مادرم

شدم. پاهایم سست شدند و کم مانده بود پخش زمین بشوم.
چند سال از ندیدنش می‌گذشت؟ شاید بیشتر از ده سال!
تارهای سفیدش میان خرمن موهای خرمایی‌اش خودنمایی
می‌کردند و چین‌های کنار چشم‌هایش، با هر پلک زدنش
نمایان می‌شدند.

محمد راست می‌گفت! مادری که هر روز به خودش می‌رسید و
خوش‌پوش و خوش‌تیپ بود، حالا افسرده‌تر از هر موقع دیگری
به نظر می‌آمد. او هم در این میدان جنگ نرم، پیرتر شده بود؛
مثل منی که در سن بیست و هفت سالگی، چهل سال درد
کشیدم.

محمد زودتر از او متوجه من شد.
منتظر نگاهم می‌کرد و می‌خواست واکنش من و او را ببیند. آه،
چقدر گفتن مادر سخت بود!

به کمک دیوار ایستاده بودم و گرنه تا افتادنم چیزی نمانده بود.
بعض ده ساله‌ام شکست و همانند بریده‌های شیشه، گلویم را
خراشید. طاقت نیاوردم. اشکم را پس زدم و قدمی به عقب
برداشتم. چقدر اشک‌های نریخته در چشم‌هایم جمع شده بود

که با همان دو قطره، احساس سبکی می کردم!
نگاه سرخ محمد روی من نشسته بود و لبخند غمگینش، دلم را
به درد می آورد. مادرم روی صندلی رو به روی اتاق نشسته بود
و اصلا حواسش به این طرف نبود؛ نبود که ببیند بعد از نزدیک
چهارده سال، چشمم به چشم‌های خسته و غمناکش خورده!
تا سرش را چرخاند، خودم را داخل کابین آسانسور پرت کردم
و دکمه‌ی پارکینگ را زدم.

آدم یک فردی را یک ماه نبیند، از نگاه کردن به چشم‌هایش
خجالت می کشد؛ چه برسد به منی که آن مادر نام را بیشتر از
ده سال است ندیدم! چه واکنشی باید می دادم وقتی به تمام
پیام‌هایش سکوت پاسخ می دادم؟ وقتی به محمد می گفتم دیگر
نمی خواهم ببینمش؟

هه! چگونه باید می گفتم می خواستم همسرت را به خاک سیاه
بنشانم که خودش کارم را آسان کرد؟

از کابین خارج شدم و روی اولین صندلی‌ای که به چشمم
برخورد کرد، نشستم. مات، به روبه‌رو خیره شده بودم. تازه
فهمیده بودم داشتم چه حماقتی می کردم! اگر سیروانی کمی

دیرتر به من خبر می‌داد و من به آن شش نفر زنگ می‌زدم،
آن وقت محمد باید به جای پناهی پاسخگو می‌بود.
از گوشه‌ی چشمم دیدم کسی کنارم نشست. نیازی به
چرخاندن سرم نبود؛ آن عطر سرد و خوش‌بوی ادکلن «های»
متعلق به محمد بود.

آهی کشید و سرش را میان دست‌هایش گرفت. نگاه خشک
شده‌ام را به سمتش سوق دادم. موهای در هم گره خورده و
پیشانش را از نظر گذراندم و سرم را پایین انداختم. امروز،
بی‌شک جزو یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام بود.
کاش مادرم نامردی نمی‌کرد که بخواهم از نگاهش فرار کنم!
-درکت می‌کنم!

محمد، در حالی که صدایش می‌لرزید، این را گفت. به شانهاش
نگاه کردم. تکیه‌گاه بودن را خوب بلد بود! درست است پسر
پناهی‌ست و باید از او هم متنفر باشم اما، اما او تنها کسی بود
که تمام این مدت هوایم را داشت.

سرم را به شانهاش تکیه دادم. اول کمی شوکه شد و از جایش
پرید اما بعد، دستش را روی سرم گذاشت و نوازش‌وار، تا روی

گونه‌ام کشید.

خرده شیشه‌های بغضم هنوز داخل گلویم بودند و با هر آب دهانی که فرو می‌دادم، تیر می‌کشید.

نمی‌دانم چطور لب‌هایم را از هم فاصله دادم و این جمله از دهانم بیرون پرید:

-اگه گریه کنم، به کسی نمیگی؟

با این که به آدم‌های در حال رفت و آمد، با چهره‌ها و حالت‌های مختلف خیره شده بودم اما سنگینی نگاهش را حس کردم.

-من چیزی یادم نمی‌مونه!

این جمله را که گفت، سرم را درون کتتش پنهان کردم و به اشک‌هایم اجازه‌ی بارش دادم. عجب دنیایی! برای پدرش نقشه بکشی و روی شانه‌های خودش اشک بریزی!

حسرت‌هایم، دردهایم، تنهایی‌هایم، روزهای سختی که گذراندم

اما دم نزدم، کل شب‌هایی که از غم بی‌تابی می‌کردم و جز خودم و خدایم کسی خبر نداشت، تمامشان را اشک کردم و ریختم. هق زدم، هق زدم و هق زدم. اندازه‌ی چندین سال

اشک ریختم و در آخر، سبک شدم.

لباس محمد خیس شده بود اما بی تفاوت، دست نوازشش را روی شالم می کشید و چیزی نمی گفت. آنقدری می شناختمش که می دانستم حتی اگر برایش تمام نقشه‌هایم را هم بگویم، می ماند! او تنها کسی بعد از مبینا بود که می توانست واقعا در کم کند و هر کار اشتباهی که انجام دهم، ترکم نکند. مگر می شد عاشقش نشد؟ حس او را نمی دانستم اما، مگر مهم بود؟ زندگی من سیاه بود و او سفیدی‌ای میان این سیاهی‌ها و چه کسی گفته سیاه و سفید به یکدیگر می‌رسند؟ او ممنوعه‌ای بود که تا ابد به دوری از او محکوم بودم!

دست‌هایم را پشت سرم به یکدیگر قفل کردم و نگاه سرد و خالی از احساسم را به او انداختم. با بی‌رمقی نگاهم می کرد و هر نفسش با درد از بینی‌اش خارج می شد و این چیزی بود که نمی شد انکار کرد.

دل‌م برایش می سوخت اما او داشت چوب خطای گذشته‌اش را می خورد! اگر وارد زندگی‌مان نمی شد، الان ما هم یک

خانواده‌ی چهار نفره‌ی خوشبخت بودیم.

دل‌م برایش می‌سوخت اما زمانی که مرا به نابودی کشاند، دل‌م
برایم سوخت؟ لحظه‌ای مکث کرد؟ بین دو راهی گیر کرد؟ مثل
من، تردید وجودش را گرفت؟ نگرفت! مکث نکرد! بین دو راهی
گیر نکرد! دل‌م نسوخت! آدم بود؟ آدم نبود!

پوزخندی روی لب‌هایم شکل گرفت و تبدیل به لبخندی تلخ
شد. چرخ و فلک زندگی را ببین! چه کسی تصور می‌کرد پناهی
بزرگ، از من معذرت بخواهد؟

ماسک اکسیژن را برای بار دوم از روی لب‌هایم کنار زد و با
نفسی که تنگ می‌شد، به سختی لب زد:

-من رو بب... ببخش! حالا معنی حرف‌های اون ش... شبت رو
می‌فهمم. همون... شبی که فقط هفت ساعت بود و چند ماه از
فوت بابات می‌گذشت. گ... گفتم روزی میرسه که پشیمون
میشی و ازم طلب ب... ببخشش می‌کنی!

سرفه‌ای کرد و ماسک اکسیژن را روی دهانش گذاشت. نفس
عمیقی گرفت و مصمم، ماسک را پس زد و ادامه داد:

-با این که... بچه بودی اما مثل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زدی!

من... من رو حلال کن رها، رها جان! مادرت تقصیری نداشت،
بعد من... مادرت رو ببخش و با هم زندگی کنید! توی این
سال‌ها به اندازه‌ی کافی... زجر کشیده.

چیزی نمی‌گفتم و فقط با نگاهی سرد و برنده، به چشم‌های
نیمه‌بازش زل زده بودم. نباید چنین احساسی داشته باشم و
انسانیت‌م را فراموش کنم اما با تمام وجود، از این حالش لذت
می‌برم!

کم چیزی نبود از دست دادن دار و نداشت آن هم به چشم؛ در
حالی که کاری از دست بر نمی‌آید و باید بنشینم و سکوت
کنم!

-حلالم کن! حلال... حلالم کن، بزار با آرامش از دنیا خلاص
باشم! التم... التماس می‌کنم!

ابروهایم از فرط تعجب در یک دیگر پیچیدند و کمی در
صورتش خم شدم. لب‌هایم را طبق عادت جمع کردم و گفتم:

-مهندس حسین پناهی، به بچه‌ی شوهر اول زنش التماس
می‌کنه! تیتراخبار!

سرفه‌ی خشکی کرد و ماسک را روی صورتش نهاد. چشم از

صورت‌م گرفت و به اتاقک سفید و بی‌رنگ و روی بیمارستان
انداخت.

-حت... حتی روی نگاه کردن توی صورتت رو هم ندارم! درد
بدیه رها! عذاب وجدان یقه‌م رو گرفته و انگار بعد از ده سال به
خودم اومدم و از خواب غفلت بی... بیدار شدم!
کم مانده بود از فرط درد اشک بریزد! می‌دانستم. دنده‌اش
آسیب دیده بود و دنده هم که ...
-حلالم کن رها!

یاد حرف پدرم افتادم؛ قضیه‌ی نفرت و پیازهای گندیده و دل
سیاه. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم. لبخند
رضایت‌مند پدرم را تصور کردم و با آرامشی که منشا آن را
نمی‌دانستم، گفتم:
-می‌بخشمت!

نفس راحتی کشیدم و چشم‌هایم را بستم. لبخند آسوده‌اش در
ذهنم حک شد و من نیز لبخند زدم. پدرم راست می‌گفت. برای
آرامش خودت ببخش، برای آنکه قلبت سیاه و پر از نفرت
نشود!

قدمی به عقب برداشتم و نگاهی به صورت خسته‌اش انداختم که حال گویی آرامش گرفته. لبخندم را محوتر کردم و از اتاق خارج شدم. با بستن در، نفس عمیقی کشیدم و به محض باز کردن چشم‌هایم، با صورت آشفته‌ی مادرم مواجه شدم که دستمال به دست، به دیوار تکیه داده بود و اشک می‌ریخت. با خارج شدنم از اتاق، به دنبالم راه افتاد و دستم را محبوس دستانش کرد. اشک‌های مرواریدی‌اش از روی گونه‌هایش سر می‌خوردند و هر قطره‌ای که می‌ریخت، همانند میخی در قلب من فرو می‌رفت.

آهی کشیدم و دستم را از او جدا کردم. بخشیده بودم؛ او را همان زمانی که پناهی را حلال کردم، بخشیدم اما کنار آمدن با او جدید، سخت‌تر از هر زمان دیگری بود! لباسم را در دست گرفت و با گریه و هق-هق‌های ضعیفش، لب‌های خشکیده‌اش را از یکدیگر فاصله داد و گفت:
-دخترم، دختر نازنینم، وایسا! تروخدا وایسا! من رو ببخش!
حسین رو ببخش! شرمنده‌تم رها، ببخش من رو!
سرم را کج کردم تا اشک‌هایش را نبینم. لبم را گزیدم و به

آرامی گفتم:

-بخشیدم، هم تو رو، هم پناهی رو ولی زمان نیاز دارم تا بتونم باهات مثل قبل حرف بزنم.

با به زبان آوردن «مثل قبل» ناخودآگاه پوزخند زدم. کدام قبل؟ هرچه بود نفرت بود و دوری و بی‌زاری! کدام قبل؟! از او فاصله گرفتم و بی‌توجه به صدای گریه‌هایش، از پله‌ها پایین رفتم. محمد رفته بود تا با دکتر پناهی صحبت کند. قبل از رفتنش با من درد و دل کرد؛ گفت امیدی به زنده بودنش نیست و این را هم خودش، هم مادر و هم محمد می‌دانستند. محمد نیز جز من کسی را نداشت و چه غم‌انگیز بود! دختری که غمش از پدر پسری‌ست که مرحم دردهایش است، و پسری که دردش پدری‌ست که دختر را آزرده!

لبخند تلخی زدم و از سالن شلوغ بیمارستان خارج شدم. از محوطه فاصله گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم. ریموت ماشین را زدم و با تنی بی‌رمق، سوار ماشین شدم. دست‌هایم را قفل فرمان کردم، سرم را رویشان گذاشتم و چشم بستم. دمی عمیق گرفتم و لبخندی خسته روی لب‌هایم نشاندم.

پایم را روی گاز فشردم و دنده را جا زدم. با سرعت به سمت مکان رهایی ام می راندم و چه کسی می دانست مکان امن من کجاست؟!

آنقدر حواسم پرت آنجا بود که بیخیال خریدن گل شدم و تنها به ماشین سرعت بخشیدم تا زودتر به او برسم. در همان حال که رانندگی می کردم، در حال خود نبودم و چشم هایم قطعه ها را می شماردند. در آخر، روی قطعه ی چهل و هفت ثابت ماندم و لبخندی پهن زدم. ماشین را جایی نزدیک قطعه پارک کردم و پیاده شدم.

صدای نوحه، ناله و شیون در گوشم پیچیده بود اما در مغزم، فقط صدای پرهام شنیده می شد که با همان لحن بچگانه اش می خندید و دلبری می کرد. کنار سنگ قبرش روی زانوهایم فرود آمدم و دست هایم را روی اسمش کشیدم. اشک از چشمم بارید و هق زدم. سرم را روی سنگ سردی گذاشتم که مانعی بین من و او بود.

نیازی به آب نبود؛ اشک هایم سنگ قبر را می شستند! امروز به اندازه ی تمام عقده هایم گریه کردم و چه بد، مثل همیشه پرهام

نبود تا به گونه‌ام بوسه بزند و بخندد.

«آجی جونم دیگه گریه نکنی ها! دوست ندارم فرشته‌ها گریه‌ت

رو ببینن. خوشگل میشی، من هم غیرتی!»

به لحن زیبا و شیرینش خندیدم و در همان حال، قطره‌های بی‌رحم، جلوی دیدم را گرفتند. نفس خنده‌ام گرفت و تبدیل به زجه شد. برای بار هزارم به اسمش دست کشیدم. حقش مرگ نبود! مگر چند سال سن داشت؟ فقط نه سالش بود و وقت پر کشیدنش نبود!

حقش نبود در اثر سرما بمیرد! چه می‌شد اگر مادر سری به ما می‌زد، حداقل می‌دید گاز و برقمان را پرداخت کرده‌ایم یا نه؟! در آن خانه‌ی ساده و کوچکی که درها و پنجره‌هایش کیفیتی نداشتند، با آن سرمای سخت و زمستان برف و بورانی، چطور من دوام آوردم و برادرم پر کشید؟

اشک‌هایم را پاک کردم و این بار لبخند زدم؛ لبخندی سراسر غم!

-داداشی جونم، می‌خواستم انتقام دل مظلوم تو رو هم که

شده بگیرم اما خب، خدامون خیلی بزرگ تر بود! ولی می دونی
خوبی ش چیه؟ همه چیز تموم شد، همه چیز!

در ورودی را بستم و به چشم‌های مشتاق مادرم خیره شدم.
طوری به من زل زده بود گویی قرار است محو شوم! گونه‌هایش
سرخ شده بودند و زیر چشم‌هایش گود رفته بود. بعد از مرگ
پناهی، حالش وخیم تر شده بود و همین نگرانم می کرد. در حق
ما بد کرده بود اما باز هم، هم خونم بود؛ نبود؟!

روی لب‌های بی‌رنگم، به خاطر دل او هم که شده، لبخند
محو نشاندم که ذوق را به وضوح در وجودش احساس کردم.
نگاهم را دور تا دور سالن خاک گرفته و مسکوت چرخاندم و
خطاب به مادرم که کنار در ایستاده بود و مسخ شده مرا نگاه
می کرد، گفتم:

-محمد کجاست؟

با صدایم به خودش آمد و آهی کشید. دستی به کت و دامن
سیاهش کشید، من را به سمت پذیرایی بزرگ و شاهانه‌شان
دعوت کرد و با افسوس گفت:

-حالش زیاد خوب نیست، تو اتاقشه؛ طبق معمول سرش با بوم و رنگ‌هاش گرمه. اگه همین نقاشی رو هم نداشت، دق می‌کرد. لبم را گزیدم و نگاه غمناکم را پایین انداختم. روی مبل‌های سفید -طلایی‌شان نشستم و دست‌هایم را روی مانتوی سفیدم که راه- راه‌های مشکی داشت گذاشتم. پناهی را بخشیده بودم و گرنه لباس قرمز می‌پوشیدم! اما این بار مجبور شدم سفید بپوشم؛ چون مانتوهای سیاهم را مینا سر به نیست کرده بود. رو به رویم نشست و به ظرف میوه‌ی روی میز اشاره کرد. -یه چیزی بخور دخترم!

نگاهم را از میوه‌های رنگارنگ داخل ظرف گرفتم و به او دوختم؛ چشم‌های براق شده‌اش از اشک و چشم‌هایی گود افتاده. می‌گفتند بهشت زیر پای مادران است؛ بهشت زیر پای او هم بود؟ سوالی که ذهنم را درگیر خودش کرده بود! لبخند تلخی زدم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشم چپ او چکه کرد. لازم نبود چیزی بگویم. درد چشم‌هایم مشخص بود، حرف‌های نگفته‌ی دلم انگار گفته شده بود و او می‌دانست بخشیده شده، همانند پناهی، اما هنوز هم دلم از او گرفته.

چند دقیقه‌ای به یکدیگر خیره ماندیم. من گذشته‌ام را درون چشم‌هایش مرور کردم و مادرم اشک ریخت. من بدبختی‌هایم را شمردم و او اشک ریخت، من از حجم دردهایم آب شدم و او اشک ریخت.

پس از مدتی به خودش آمد، دستمالی از روی میز برداشت و اشک‌هایش را از روی گونه‌اش پاک کرد. نفسم را آه مانند بیرون دادم و سعی کردم خودم را از نفرت پاک کنم. از جایم بلند شدم، کیف دستی کوچکم را روی مبل گذاشتم و گفتم: -میرم به محمد سر بزنم.

سرش را تکان داد و چشم‌هایش را بست. به خاطر گریه کردنش، پلک‌هایش پف کرده بودند. سمت چپ سالن دو اتاق قرار داشت و آن طرف سالن نیز دو اتاق دیگر. اولین اتاق از سمت چپ، برای محمد بود. قبلاً یک بار دیگر به اینجا آمده بودم. محمد اصرار داشت نقاشی و طراحی‌هایش را نشانم دهد و اگر توانستی به آن چهره‌ی مهربان «نه» بگویی، تبریک می‌گویم، تو انسان نیستی!

پشت در مشکی اتاقش که طرح‌های پیچیده‌ای رویش کشیده

شده بود ایستادم. با کمی مکث، دستم را به آن کوبیدم و منتظر پاسخش شدم. پس از چند لحظه، صدای گرفته‌اش من را شوکه کرد.

-بله؟

محمد هیچوقت بلد نبود گریه کند که حالا بخواهد صدایش هم بگیرد! اگر بگویم دلم برایش پر- پر شد و در چشم‌هایم غم نشست، دروغ نگفتم! -منم محمد، رها.

برای چند لحظه‌ای اتفاقی نیفتاد تا این که در باز شد و چهره‌ی آشفته‌اش را بعد از هفت روز دیدم. موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بودند، صورتش اصلاح نشده بود و چشم‌های سرخس، خبر از گریه‌ای طولانی می‌داد.

سرم را کج کردم و به او خیره شدم. برای چند لحظه خدا را شکر کردم که انتقام نگرفتم -اگر راضی را فاکتور بگیریم- و من باعث این حال بد او نیستم.

-محمد این چه سر و وضعیه؟ یک هفته گذشته!

اما می دانستم چرت گفته‌ام. منی که بعد از گذشت دو ماه از فوت پدرم همچنان عذابدار بودم، حق گفتن این را نداشتم! چیزی نگفت؛ هیچ واکنشی هم نشان نداد و بدون بستن در، وارد اتاقش شد و این معنای تعارف کردن به داخل می‌داد. پشت سرش وارد شدم و در را بستم. مثل همیشه، بوم نقاشی‌اش روی پایه‌اش وصل شده بود و کنار پرده‌ی بزرگش گذاشته شده بود. طرح نصف و نیمه‌ی صورت پدرش روی آن خودنمایی می‌کرد. برای اولین بار بود که با دیدن پناهی قلبم از ناراحتی فشرده می‌شد!

بدون هیچ‌گونه حرفی، قلمو و رنگ‌هایش را از روی دراور برداشت و روی صندلی‌اش نشست. مشغول کشیدن بود و نیم‌نگاهی هم به من نمی‌انداخت. پشتش ایستادم، دست‌هایم را روی صندلی گذاشتم و سمتش خم شدم.

-محمد جان، با این که من دل خوشی از پناهی نداشتم ولی خب درک می‌کنم پدرت بوده. اما دیگه داری خودت رو نابود می‌کنی. هفت شبانه روز بی‌وقفه گریه کردن و نقاشی کشیده دیوانه‌واره!

نگاهی به سمت چپ اتاقش انداختم؛ روی تختش سه بومِ دیگر خودنمایی می‌کردند که همه‌شان نقاشی‌های پناهی بودند. نگاه او نیز هم‌زمان به سمت نقاشی‌ها کشیده شد. لب‌هایش را به یکدیگر فشرد و حلقه‌ی اشک درون چشم‌هایش هویدا شد. -از همین الان دلم واسه‌ش تنگ شده. به نظر خودم یک ماه هم دووم نمی‌ارم، چه برسه به یک سال و بیشتر از اون! اخمی کردم. تصور نبود محمد در زندگی‌ام دردناک بود! مگر جز او کس دیگری را هم داشتم؟ به نبودن او که فکر می‌کردم، می‌خواستم اصلاً نباشم!

-این حرف رو دیگه نزن محمد! یک بار دیگه بشنوم کار دست خودم میدم ها! تو که می‌دونی عقل درست و حسابی ندارم، مخصوصاً وقتی قاطی کنم. بی‌توجه به حرفم، خیره به نقاشی‌ها و صورت خندان پناهی، لب زد:

-باورم همیشه یتیم شدم رها. دیگه به طور کل کسی رو ندارم. دیگه هیچ هم‌خونی ندارم. اشکی از روی گونه‌اش سر خورد و با صدایی لرزان ادامه داد:

-دیگه بابایی ندارم که بهم بگه محمدم! آخ، یعنی واقعا دیگه
صداش رو هم نمی‌شنوم؟

یاد پدر خودم افتاده بودم و مانده بودم خودم را آرام کنم یا او
را! آهی کشیدم، روی تخت سرمه‌ای و سفیدش نشستم و
دست‌هایم را در یکدیگر قفل کردم. ناخودآگاه، زبانم باز شد و
شروع به حرف زدن کردم.

-مرگ چیز عجیبیه. بعضی‌ها می‌گن وقتی بمیری دوباره توی
یه جسم دیگه متولد میشی و بعضی‌ها می‌گن بعد از مرگ هیچ
دنیای دیگه‌ای نیست و میری که اعمالت رو بشمارن تا بری
بهشت یا جهنم. اما خب، من می‌گم مرگ هیچکدوم از این‌ها
نیست. مرگ چیزیه که به تو بگه وقت داره تموم میشه؛ وقتی
که می‌تونی باهاش محبت کنی، دیگران رو شاد کنی، لبخند
روی لب چند نفر بیاری، دل هیچکسی رو نشکنی، همیشه
بهترین خودت باشی. بعدش پیش خودت بگی من کی‌ها رو
خوشحال کردم؟ چند نفر رو خندوندم؟ چند نفر رو رنجوندم؟ و
غیره. اون وقت می‌فهمی کی بودی و چه کسی خواهی شد.
سرم را بالا گرفتم. با چهره‌ی خسته‌اش به من زل زده بود و

منتظر بود تا شاید چیزی بگویم که کمی آرامش کند.
-وقتی هم که مردی، با توجه به اعمال، میری به یه دنیای
دیگه. دنیایی که اگه خوبی کرده باشی، توی خوبی غرق میشی.
اگه بدی کرده باشی، بقیه قراره بهت بدی کنن. می‌دونی، شاید
واقعا همچین چیزی وجود نداشته باشه اما خب اگه خوبی
کنیم که چیزی ازمون کم نمیشه، میشه؟
سکوت کرد؛ همچنان بدون هیچ واکنشی. نفس عمیقی کشیدم
و ادامه دادم:

-پدرت آدم خیلی بدی نبود. تا جایی که من می‌دونم، هر ماه
می‌رفت پیش بچه‌های بی‌سرپرست و باهاشون بازی می‌کرد.
براشون اسباب بازی می‌برد و می‌دونی همین کارش چقدر
اون‌ها رو خوشحال می‌کرد؟ نمی‌دونم این رو می‌دونستی یا نه
اما خب حالا که رفته، خواستم حداقل تو بدونی. اون در حق
من بدی کرد؛ با این که می‌دونست پدرم رو از دست دادم، اما
بدون هیچ توجهی به ما، با مادرم ازدواج کرد و مادرم هم بدتر
از اون، انگار نه انگار که دو تا بچه‌ی کوچیک توی خونه داره.
نگاهم را از صورتش گرفتم، به قالیچه‌ی طرح‌دار سنتی کف

زمین انداختم و با غم ادامه دادم:

-شاید چیزی که باعث شد این آخرها این همه درد بکشه،

همین باشه. معذرت می‌خوام، شاید اگه من زودتر

می‌بخشیدمش راحت‌تر از دنیا می‌رفت.

سرش را چرخاند، چشم‌هایش را فشرد و از اتاق خارج شد.

نگاهم روی در ثابت ماند و آهی عمیق و از ته دل کشیدم و بر

بختِ سیاهم لعنت فرستادم.

باید محمد را از آن حال بدش خارج می‌کردم. با این فکر، از

جایم بلند شدم، سریع اتاق را ترک کردم و بدون توجه به صدا

کردن‌های مادرم و با ذهنی درگیر، کیفم را برداشتم و از

واحدشان خارج شدم.

بادکنک سیاه رنگ هلیمی را بالای قاب عکس ربان خورده‌ی

پناهی وصل کردم و کمی عقب‌تر رفتم. نگاهم روی نقاشی‌های

پناهی از زوایای مختلف که کنار قاب عکس و پایین میز چیده

شده بودند، ثابت ماند. دست به کمر ایستادم و چراغ سالن را

خاموش کردم. ریسمان را روی میز گذاشتم و روشنش کردم.

نور طلایی رنگ، به قاب برخورد کرد و معکوسش در چشم‌هایم

افتاد.

لبخند غمگینی زدم و ریسمان را خاموش کردم. مانتوی سیاهی را که امروز خریده بودم روی شومیزم پوشیدم و در همان حال، به مادرم نگاه انداختم که حلوا می‌پخت و بویش هوش از سرم برده بود. از بچگی عاشق حلوا بودم.

چه می‌شد اگر در آن زمان هم... اهی گفتم و نگاهم را از او گرفتم. با خودم عهد بسته بودم دیگر حسرت گذشته را نخورم اما از دیشب تا به حال، سه بار قولم را شکستم! صدایش کردم که رویش را به سمتم برگرداند. نگاهش که به تزئین روی میز افتاد، لبخند محزونی روی لبش نشست و چیزی زمزمه کرد که شک نداشتم فاتحه است. سرش را تکان داد.

-عالی شده دخترم، خسته نباشی.

چیزی نگفتم و وارد اتاقم شدم. خیلی حس بخشش می‌خواست این که در خانه‌ی خودت، برای ختم کسی که از او متنفر بودی مراسمی کوچک بگیری تا دل پسرش را شاد کنی! اینجا خانه‌ی مجردی خودم بود که دو سال پیش برای راحتی خودم خریده

بودم.

روی تختم نشستم و سرم را میان دست‌هایم فشردم .
با خود زمزمه کردم:

-آروم باش رها! تو پناهی رو بخشیدی. اون آدمی که ازش
برای خودت غول ساخته بودی، الان دیگه نیست و خیلی بده
که از اون‌ی که دستش از دنیا کوتاهه متنفر باشی. اونقدرها هم
بد نبوده.

پوزخندی زدم.

-فقط به تو بدی کرد!

پوفی کشیدم که با صدای زنگ در، به سرعت جت از اتاق خارج
شدم. در همان زمان کم، مادرم حلوا را در ظرف چیده بود و با
تزئین زیبایی، روی میز گذاشته بود. سمت آیفون رفتم که
تصویر محمد را رویش دیدم. صدایم را بلند کردم تا به گوش
مادرم هم برسد.

-محمد رسید!

وارد سالن شد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. دکمه‌ی
باز شدن در را فشردم و سریع خاموشی زدم. در ورودی را نیز

باز کردم، فرو رفته در تاریکی، روی کاناپه و پشت میز نشستیم، جایی که دیده نمی شدیم.

کمی بعد، صدای قیژ- قیژ در و قدم‌هایی روی زمین به گوش رسید. با کمی مکث، گفت:

-رها؟ خوبی؟ رها؟!

تا به طرف پریزهای چراغ حرکت کرد، دکمه‌ی روشن شدن ریسمان را فشردم که قدم‌هایش را خشک کرد. برق چشم‌هایش را در کورسوی روشنایی حس می کردم که به میز خیره شده بود. با تردید، جلوتر آمد و به صورت من و سپس مادرم خیره شد. آنقدر شوکه شده بود که بدون حرف، تنها به منظره‌ی روبه‌رویش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. سرش را تکان داد و سعی کرد لب‌هایش را حرکت دهد و چیزی بگوید .

-من... من نمی دونم چی بگم!

از جایمان بلند شدیم، مادرم آغوشش را به رویش باز کرد و اشاره‌ای زد. محمد کمی مکث کرد و سپس بی تردید، دعوت‌نامه‌اش را پذیرفت. دست‌هایم را پشتم قفل کردم و

لبخند محوی روی لبم نشاندم. سرش را سمت من خم کرد و با نگاهش تشکر کرد.

مهم نبود چقدر برای باج دادن به آن شش نفر ضرر کرده بودم و باید تا چند وقت زیر فشار قرض و بدهی جان می‌دادم و حال ریلکس ایستاده‌ام! مهم این بود که با همین کار کوچک، دل محمد را شاد کردم؛ پسرکی که در دل لامذهبم جا خوش کرده بود!

از آغوش مادرم خارج شد و این بار خطاب به هردویمان گفت:
-ازتون واقعا ممنونم! خیلی خوشحال شدم این که به یاد بابا بودید.

نگاهش از روی مادرم رد شد و روی من نشست.
-مخصوصا تو مهربون!

لبخندم را حفظ کردم و چیزی نگفتم. برای چند دقیقه‌ای به قاب عکس خیره شد و سکوت کرد. درکش می‌کردم. حس خیلی بدی بود. سال‌ها هم می‌گذشت، نمی‌توانست درد و غم دوری‌اش را فراموش کند؛ مخصوصا الان که هم پدرش را از دست داده و هم مادرش را.

ناخودآگاه، به مادرم نگاه انداختم. کسی درونم مهیب زد: «بابا رفت و دیگه برنمی‌گرده، پرهام رفت و دیگه برنمی‌گرده اما مامان هنوز هست و اون هم مشخص نیست کی بره. شاید بدی کرد، اما تا هست دوستش داشته باش و محبت کن!» شاید حس درونم راست می‌گفت. مگر عمر آدمی چقدر بود که می‌خواست نیمی از آن را به جدال و نفرت بگذرانند؟ بدون خبر در آغوش بگیر، ناگهانی ببوس، لبخند را هدیه کن، شادی را در دل دیگران بکار؛ چون زمانی که دیر شود، دیر شده و دیگر راه برگشتی نیست!

با صدای مادرم که محمد را دعوت به نشستن می‌کرد، به خودم آمدم. چراغ‌ها را روشن کردم و حلوی روی میز را برداشتم و قاشق کوچکی نیز روی آن گذاشتم. به محمد و مادر تعارف کردم و خودم هم کمی خوردم. پیششان روی مبل نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

محمد می‌خندید اما هنوز در دلش غم موج می‌زد و این را تنها من می‌فهمیدم و بس! اگر، اگر به او اعتراف می‌کردم چه؟ اما اگر من را نخواهد و غم من نیز به دلش اضافه شود چه؟ پسر

مهربانی بود و می‌شناختمش. اگر دوستم نداشت، غصه‌ی من شکست عشقی خورده را نیز می‌خورد. چشم‌هایم را بستم. آن دو مشغول گفت و گو بودند و من در حال گرفتن یک تصمیم جدی برای زندگی‌مان بودم.

دل را به دریا زده و با جدیت به صفحه‌ی خاموش تلویزیون زل زدم. این بار تمامش می‌کردم! یا خوشحال می‌شد و من را می‌پذیرفت، یا پس می‌زد و برای بار سوم در زندگی‌ام شکست می‌خوردم!

یک هفته‌ای از تصمیم گذشته بود و این یعنی تقریباً سه هفته از مرگ پناهی رد شده بودیم. شاید اعتراف کردن آن هم زمانی که حتی چهلم پناهی نرسیده اشتباه بود اما خب من می‌خواستم برای محمد دلخوشی‌ای در آن همه سختی شوم وگرنه صبر کردن که برای من کاری نداشت! او را به رستوران دعوت کردم تا حرف دلم را بزنم. روز سرنوشت سازی بود و همه چیز به جواب او بستگی داشت. اگر «نه» می‌گفت، وجودم را در هم می‌شکست. بعد از او، چیزی برای از دست دادن نداشتم و او تمامم بود!

دست‌هایم را روی میز گذاشتم و به گلدان که گل سرخ رنگ و خوش‌بویی درون آن قرار داشت، خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و برای بار دهم به در ورودی نگاه کردم تا مطمئن شوم آمده است یا نه.

پس از آن، ساعت‌م را چک کردم که هشت شب را نشان می‌داد. با استرس پایم را به زمین کوبیدم. زمانی که برای ویران کردن زندگی پناهی نقشه می‌کشیدم هم اینقدر استرس نداشتم! قرار بود به او بگویم کسی که باعث خالی شدن حساب شرکت بود، من بودم! اگر قرار بود زندگی مشترکی شروع کنیم، باید صادقانه می‌بود. تنها چیزی که به من دلگرمی می‌داد، منطقی بودنش بود. حداقل امیدم به این بود که تا آخرش گوش می‌دهد و بعد قضاوت می‌کند.

با خودم قرارداد نانوشته‌ای داشتم؛ اگر قبولم نکرد، فو‌قش به زندگی‌ام پایان می‌دهم!

به زبان آوردنش نیز رعب‌آور بود اما خب، زندگی بدون دل‌خوشی‌ات امکان پذیر نیست، هست؟ اگر هم باشد، من یکی دیگر نمیکشم و تحمل این یکی را ندارم! وقتی دیگر قرار

نیست عاشق شوم و عمرم را هم که حرام کردم، این دنیا به چه درد می خورد؟

با صدای قدم‌هایی که به این سمت می آمدند، از جایم پریدم و سرم را بلند کردم. خودش بود! کت و شلواری سیاه رنگ و ظاهری آراسته؛ البته صورتش را اصلاح نکرده بود. بلند شدم و آب دهانم را فرو دادم. لبخند زیبایی زد که دلم را لرزاند. سلام کردم که با خوش رویی جوابم را داد.

-سلام به روی ماهت! خوبی؟

تشکری کردم و اشاره کردم که بنشینند. سعی کردم لبخند بزنم .

-تو خوبی؟

سرش را تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

-فعلا که خوبم، شکر.

سرم را تکان دادم. یکدفعه با یادآوری چیزی، دستم را تکان دادم تا گارسون بیاید. کمی بعد، گارسون با لباس فرم قرمز و سیاهش رو به رویمان ظاهر شد. منو را سمت من و محمد گرفت که من زودتر به خودم آمدم و منو را گرفتم. سمت

محمد خم شدم تا او هم ببیند. کمی فکر کرد و دست آخر گفت:

-یک پرس جوجه لطفا.

رو به گارسون گفتم:

-دو پرس جوجه با مخلفات .

علاقه‌ی او را می‌دانستم. عاشق نوشابه‌ی مشکی بود!

-با دو تا نوشابه‌ی مشکی. ممنونم .

منو را گرفت و کمی خم شد، سپس دور شد و رفت. رویم را به سمتش برگرداندم که با شک گفت:

-چیزی می‌خواستی بگی که دعوت‌م کردی اینجا؟

بالاخره وقتش رسید! قلبم محکم می‌تپید و کسی در دلم رخت

می‌شست. نفسی گرفتم تا کمی خودم را به دست بیاورم. با

کمی مکث گفتم :

-راستش رو بخوای، آره. یه مقدمه‌ای برات می‌گم و بعد از شام

به طور کلی برات تعریف می‌کنم.

به صندلی تکیه داد و دست به سینه گفت:

-گوشم با توئه!

آب دهانم را قورت دادم. چشم‌هایم را بستم تا نبینمش و با همان وضعیت، گفتم:

-تو من رو می‌شناسی. خیلی وقته که با هم دوست هستیم و از همه چیزمون خبر داریم اما یه اتفاقی این اخیرا افتاده که تو نمی‌دونی؛ چیزی که باعث شده هر لحظه‌م به سختی بگذره و ثانیه‌ها مثل خارهایی میمونن که توی قلبم فرو میرن. از جوابت می‌ترسم محمد، از این که وقتی حقیقت رو بفهمی ترکم کنی و به دوستی چندین و چند سالمون پشت پا بزنی. این بار، بغضم را با آب دهانم قورت دادم.

-لیلی عنکبوتی رو یادت میاد؟ بچه که بودیم یه بار توی کتاب داستانم اسمش رو شنیدم و از تو پرسیدم؛ تو هم که عاشق گل و گیاه‌ها بودی و راجبشون اطلاع داشتی، گفتی یه گونه از رادیاتا هست که اگه بخوریش ممکنه بمیری چون سمیه. اون موقع گفتم من هم مثل گل لیلی عنکبوتی‌ام، چون اگه بخوای بهم صدمه بزنی، می‌کشمت! خندیدی و فقط گفتی شیطون! چشم‌هایم را باز کردم. اخمی روی پیشانی‌اش نشسته بود و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد. می‌دانست گفت و گوی امشب

خبر خوبی نمی‌دهد!

-بدون آگه به دوستی‌مون پشت بکنی و ازم متنفر بشی، از من لیلی عنکبوتی چیزی نمی‌مونه! منی که تا الان هرکی باهام ساز مخالف زده، نابود کردم، برام سخته ازم رو برگردونی. محمد،

آگه بری چیزی از من باقی نمی‌مونه! متوجهی؟!

سرش را تکان داد و با همان اخمش گفت:

-چی می‌خوای بگی رها؟ نصف جونم کردی خب!

اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. نگاهم روی پیشخدمتی که داشت از آشپزخانه‌ی انتهای سالن خارج می‌شد و دستش غذا بود، نشست.

-بعد از شام می‌گم.

تم طلایی رستوران و خلوتی‌اش باید کمی آرامم می‌کرد اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

پوفی کشید و با این که کنجکاو شده بود، اما چیزی نگفت. غذاهايمان را روی میز چید و رفت. بهش تعارف زدم تا شروع کند و خودم هم که از گرسنگی رو به موت بودم، جوجه را به

چنگال زدم و مزه کردم. غذایمان را در سکوت کامل خوردیم
اما نگاه‌های محمد، رویم سنگینی می‌کرد.
سریع غذایمان را تمام کردم و رفتم تا پولش را حساب کنم. وقتی
برگشتم، محمد خارج از رستوران، کنار ماشین مشکی رنگش
ایستاده بود. به او که رسیدم، اخمی کرد و گفت:
- فقط چون دعوت‌م کرده بودی چیزی نگفتم‌ها و گرنه از این به
بعد تا وقتی من هستم، حق حساب کردن غذاها رو نداری .
لبخند تلخی زدم و در دل گفتم:
«عزیزکم، اول وایسا ببین رابطه‌مون ادامه‌ای داره!»
اشاره‌ای به ماشینش زد و گفت:
- بیا بشین بریم یه جایی، اول واسم کامل تعریف کن چیشده
تا بعد!
سرم را تکان دادم و جلو نشستم. سوار شد و ماشین را به
حرکت درآورد. در سکوت از خیابان‌های شلوغ و تاریک شهر
گذر کردیم و من نیز تا جایی که می‌توانستم، از وجودش لذت
بردم .
رو به روی کافه‌ی دنج و لایتی ایستاد و بعد از این که در جای

مناسبی پارک کرد، خودش پیاده شد و در سمت من را نیز باز کرد. پیاده شدم و لبخند زدم. پاسخم را با لبخند دلنشینش داد. دوش به دوش یکدیگر وارد کافه شدیم. به محض ورود، بوی هوس‌انگیز قهوه در بینی‌ام پیچید.

روی اولین صندلی‌ای که کنار در قرار داشت نشستیم و سفارش دادیم. میز و صندلی‌هایشان چوبی بود و صدای خنده‌های آرام میز بغلی، فضا را دل‌انگیزتر کرده بود. تا وقتی سفارش‌هایمان را بیاورند، سکوت کردم تا این که بالاخره صبر محمد تمام شد و گفت:

-خب؟

نفسی گرفتم و به این فکر کردم که چگونه بحث را باز کنم. کمی بعد به حرف آمدم:

-داشتم راجب لیلی عنکبوتی می‌گفتم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم تا وقتی حرفم تموم نشده هیچی نگوا! خب؟ سرش را تکان داد و منتظر به لب‌هایم خیره شد تا حتی کلمه‌ای را جا نیندازد!

-برای انتقام گرفتن از مامانم و پناهی نقشه کشیده بودم.

واسه‌ی این نقشه، مجبور شدم به شیش نفر باج بدم تا با پناهی قرارداد ببندن. این اخیرا حساب ذخیره‌ی شرکت خالی شده بود، درسته؟

اخمی کرد و شوکه گفت :

-آره ولی تو... از کجا می‌دونی؟

شک کرده بود. چشم‌هایم را بستم و تند گفتم:

-من به دستیار پدرت پیشنهاد دادم که با کمک من حساب

شرکت رو خالی کنه و از ایران خارج بشه!

سکوت برای اولین بار در نظرم زیادی ترسناک شده بود!

چشم‌هایم را که باز کردم، صورت بهت‌زده‌ی محمد را دیدم.

دهانش باز مانده بود و مردمکش بین چشمانم در گردنش بود.

تکخنده‌ی ناباوری کرد و بین موهایش دست کشید.

-این‌ها شوخی‌ان، نه؟ شوخی که نمی‌کنی؟!!

لبم را گزیدم و ادامه دادم:

-همون روزی که پدرت تصادف کرد، می‌خواستم به اون شیش

نفر زنگ بزنم تا همزمان قراردادهاشون رو فسخ کنن!

شوکه نگاهم کرد. حرفی برای گفتن نداشت و همین حرف

نزدنش آزارم می داد. اگر من جایش بودم، حداقل فریاد می زدم!
دوباره خندید؛ این بار طولانی تر. عصبانی نیم خیز شد،
دست هایش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.
-رها اگه داری شوخی می کنی بهتره تمومش کنی! صبر من
هم حدی داره و خودت می دونی اگه عصبانی بشم، بد میشم!
راستش رو بگو! تو که نمی خواستی همچین کاری رو با ما
بکنی، ها؟
این بار بلندتر فریاد زد:
-جواب من رو بده!

به خودم لرزیدم و بلند شدم. نگاهی به اطراف انداختم تا این
که به خودش آمد و بدون هیچ حرفی، از کافه خارج شد. پشت
سرش، در را باز و کافه را ترک کردم. با سرعت به سمت
ماشینش می رفتم. قبل از این که دیر شود، سمتش دوییدم.
سوار ماشین شد و کم مانده بود برود که جلوی ماشین پریدم و
دست هایش را روی کاپوت ماشین کوبیدم. دستش را روی بوق
گذاشت و چراغ بالا زد تا از سر راهش کنار بروم اما کوتاه
نیامدم.

هوا سردتر از دیگر روزهای ماه شده بود و گونه‌هایم از سرما می‌سوختند اما عقب نشینی نکردم و فریاد زدم:

-محمد، تو رو خدا صبر کن! بزار حرف بزنم!

سرش را از پنجره بیرون آورد و داد زد:

-برو کنار رها، برو کنار تا از روت رد نشدم!

محمد آدم عصبی‌ای نبود اما به قول خودش اگر عصبانی می‌شد، بد می‌شد!

-نمیرم، به روح بابام قسم اگه لهم کنی باز هم کنار نمیرم!

اهی گفت و روی فرمان کوبید. از ماشین پیاده شد و به سمتم هجوم آورد. از ترس چند قدم به عقب رفتم که فریاد زد:

-می‌دونستی بابا کم مونده بود سگته بزنه؟ فشارش رفته بود

بالا. اگه یه بلایی سرش می‌اومد می‌خواستی چیکار کنی؟

شانس آوردی دلیل مرگش تو نبودی!

به سمت ماشینش رفت اما این بار گوشه‌ی کتکش را در دست گرفتم و با جیغ گفتم:

-محمد امشب تموم این‌ها رو گفتم تا بهت بگم دوستت دارم!

می‌دونم خودخواهیه، می‌دونم حماقته اما دوستت دارم محمد!

توروخدا اینطوری نرو! من بدون تو درهم میشکنم؛ ترکم نکن!
خودش را عقب کشید و به چشم‌هایم خیره شد. این بار غم در
چشم‌هایش بود و بس! پشت کرد، در ماشین را باز کرد و سوار
شد. استارت زد و از کنارم رد شد. از کنارم رد شد! تمام!
از لیلی عنکبوتی هم چیزی ماند؟ لیلی عنکبوتی پر- پر شد!
گفت نه، رد شد و گفت نه! روی زانوهایم افتادم و خندیدم. به
واکنش آخرش فکر کردم، زمانی که کتش را از دستم کشید و
خندیدم. صدای بسته شدن در ماشین در گوشم اکو شد و
خندیدم. ماشین استارت خورد و این بار بلندتر خندیدم!
ته جنون همینجا بود!

تا خود جایی که ماشین را پارک کرده بودم، پیاده راه رفتم.
لباسم زیاد گرم نبود و دست‌هایم یخ کرده بودند. صورتم از
سرما آتش گرفته بود و دیگر رمقی در پاهایم نمانده بود اما
بی‌وقفه راه می‌رفتم. ریموت ماشین را زدم و سوار شدم. نگاهی
به ساعت ماشین انداختم. دوازده نیمه شب!
پوزخندی زدم، ماشین را روشن کردم و به طرف ناکجا آباد

راندم. گفته بودم اگر برود از لیلی عنکبوتی هیچی نمی ماند و رفت! گفته بودم اگر برود نابود می شوم و رفت! باورم نمی شد ترکم کرد و بهترین روزهایمان با یکدیگر را نیز آتش زد! سرعتم روی صد و بیست بود و هر دقیقه بالاتر می رفت. دستم به سمت ضبط رفت و آهنگ «عمو زنجیر باف» پلی شد. حرف هایش، حرف های دل من بود! جاده ی تاریک با نور چراغ های ماشین روشن شده بود و نمی دانم چه زمانی اشک هایم صورتم را پر کردند. کاش تصادف می کردم و تمام می شد اما همین شانس را هم نداشتم. سرعت بالا و چشم هایی که جلو را نمی دیدند اما سالم به خانه ی خودم رسیدم. اشک هایم مثل ابر باران می باریدند و وقفه ای نداشتند. گفت نه، گفت نه و رد شد! تمام امیدم به او بود که رفت! محمد روی پدرش حساس بود؛ لعنت به من که انتقام چشم هایم را کور کرده بود و تمام زندگی ام را نابود کرد!

تا آسانسور به طبقه ی سوم برسد، هزار بار جان دادم و زنده شدم. هق - هق هایم اوج گرفته بودند و نمی توانستم نفس بکشم. کاش بابا بود و من را در آغوش می کشید، پرهام بود و با

آن لحن بچگانه و شیرینش، برایم لایلی می خواند. دستم را به بدنه‌ی آسانسور گرفتم و از کابین خارج شدم.

در خانه را باز کردم و به هر سختی‌ای که بود، وارد خانه شدم. بدون این که چراغ‌ها را روشن کنم، در را بستم که خانه در سیاهی فرو رفت. تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. اشک‌هایم از گوشه‌ی چشمم راه خودشان را می‌گرفتند و از موهایم عبور می‌کردند.

یاد حرف خودم به محمد افتادم.

«وقتی هم که مردی، با توجه به اعمال، میری به یه دنیای دیگه. دنیایی که اگه خوبی کرده باشی، توی خوبی غرق میشی. اگه بدی کرده باشی، بقیه قراره بهت بدی کنن.»

یعنی آدم بدی بودم که این چنان شامل عذاب شده بودم؟ اشکم را از روی شقیقه‌ام پاک کردم و لبخند لرزانی زدم. خوبی‌اش این است که حداقل مرگ من را تنها نمی‌گذارد و همیشه هست!

خودکشی برای آدم‌های ضعیف بود اما من هم خسته شده بودم. می‌خواستم از غم و غصه‌های او کم کنم و به غصه‌های

خودم اضافه شد! از جایم بلند شدم، دستم را روی دیوار کشیدم تا بالاخره به بالکن رسیدم. در را باز کردم و روی زمین نشستم. مانتوام را از تنم بیرون کشیدم و گوشه‌ای پرت کردم. در را بستم و سرمای زمستان را پذیرا شدم. به خودم می‌لرزیدم و دندان‌هایم به یکدیگر برخورد می‌کردند اما نمی‌خواستم وارد خانه بشوم. خودکشی دردناکی بود! می‌خواستم همانطوری بمیرم که برادرم جان داد! اشک‌هایم خشک شده بودند و نمی‌توانستم گریه کنم. دست‌هایم را روی صورت یخ کرده‌ام گذاشتم و به آسمان تاریک شب خیره شدم. ستاره‌ای چشمک زد و لبخند را مهمان چهره‌ام کرد. شاید اگر تا صبح در همان سرما می‌ماندم، بالاخره می‌توانستم از این دنیا رها شوم! کمی بعد، باران گرفت. بالکن سرپوشی نداشت و به همین دلیل، باران بدن من را نیز خیس می‌کرد. از روی دیوار سر خوردم و روی زمین دراز کشیدم. نفس می‌کشیدم اما چشم‌هایم خمار شده بودند. همچنان می‌لرزیدم و دلم تیر می‌کشید. نفس‌های لرزانم بی‌وقفه می‌رفتند و می‌آمدند و من منتظر قطع شدنشان بودم. چرا تمام نمی‌شد؟!

تقریبا یک ساعت گذشته بود و باران شدت گرفته بود. موهایم به پیشانی‌ام چسبیده بودند و دمای بدنم به شدت کاهش یافته بود و این را حس می‌کردم. لبخندی زدم و برای شاید آخرین بار، به آسمان خیره شدم.

ماه، شفاف در آسمان می‌درخشید و لشکری از ستاره، دورش جمع شده بودند.

-دارم می... میام پشتون!

قبل از این که پلک‌های سردم روی یکدیگر بیفتند، در شیشه‌ای بالکن با شدت شکست و کسی به سمتم هجوم آورد.

نفسم سنگین شده بود و گلویم می‌سوخت. این بار دمای بدنم بالا رفته بود و تب کرده بودم. کابوس می‌دیدم و چه کابوسی بدتر از همان خاطرات گذشته؟ اما آخرین کابوس، بدتر از همه‌شان بود؛ زمانی که محمد در ماشین را بست و از کنارم رد شد!

این صحنه را که دیدم، طاقت نیاوردم و گریه کردم. دستمال مرطوبی روی سرم گذاشته شده بود اما من بی‌توجه به آن،

گریه می کردم و هذیان می گفتم. بی شک سرما خورده بودم اما خودم نمی فهمیدم.

خستگی بدنم را در بر گرفته بود و استخوان هایم درد می کردند. به سختی پلک هایم را از یکدیگر فاصله دادم. اطرافم را تار می دیدم. یک بار پلک زدم تا بالاخره توانستم خوب ببینم. کسی که بالای سرم بود، چشم هایم را گرد کرد. شوکه اسمش را زمزمه کردم؛ هرچند صدایم گرفته و بی رمق بود.

-محمد؟! -

تکخند بی حالی کردم.

-آه، حتما این هم کابوسه؛ یه کابوس شیرین.

هقی زدم و در حالت خواب و بیداری، لب زدم:

-چرا رفتی نامرد؟ من که گفتم لیلی عنکبوتی پر - پر میشه،

من که گفتم ازم هیچی نمی مونه، به دوستی مون پشت پا نزن!

دستش را گرفتم و با چشم های بسته نالیدم:

-تو که می دونستی همه ی امیدم شدی و جز تو کسی رو

ندارم، چرا نامردی کردی؟ چرا پشت کردی؟

بغضم با شدت ترکید و صدایم بی حال تر شد.

-چرا از کنارم رد شدی؟ تو که می‌دونستی جز تو کسی رو ندارم .

دستم را فشرد و در توهمم با نگرانی گفت:

-غلط کردم، به خدا عصبی بودم، رفتم تا کنترلم رو از دست ندم. نمی‌دونستم رفتنم رو اینطوری برداشت می‌کنی! من

احمق نمی‌دونستم لیلی‌م داره چه زجری میکشه!

لبخند تلخی زد و سرم را به سمت دستش کج کردم .

-کاش توی واقعیت هم سرم رو نوازش می‌کردی، پرستارم

می‌شدی اما حیف یه خوابه و واقعی نیست!

اشک‌هایم را پس زد و کنار گوشم گفت:

-کی گفته خوابه؟ من واقعی‌ام رها. چشم‌هات رو باز کن!

با تردید، چشم باز کردم و به صورت غمگین و چشم‌های

بی‌قرار و نگرانش خیره شدم. واقعی بودن یا نبودنش را مطمئن

نبودم اما چه رویای زیبایی بود!

-من هم همینطور!

سرم را با گیجی تکان دادم که لبخند محوی زد و زمزمه کرد:

-من هم دوستت دارم!

پوزخندی زدم و چشم‌هایم را مجدد بستم. به خودم تشر زدم تا به خود بیایم و دست از خیال‌بافی بردارم اما باز هم صدایش را شنیدم.

-رها من واقعی‌ام! واقعا اینجام و دارم میگم دوستت دارم! اصلا عاشقتم!

شوکه به او خیره شدم که چگونه با هیجان حرف می‌زند و دستم را می‌فشارد. خودش بود! حقیقت داشت! باورم نمی‌شد که او هم من را دوست داشته باشد! مگر نمرده بودم؟ نگاهی به خودم انداختم. روی تخته دراز کشیده بودم و پتوی صورتی‌ام رویم انداخته شده بود. کسی که کنار تخته نشسته بود، محمد بود که داشت از من پرستاری می‌کرد.

لبخند بیحالی زدم و گفتم ::

-واسه دلگرمی من که نمیگی؟

سرش را به علامت منفی تکان داد و دوباره، کنار گوشم زمزمه کرد:

-دلیل آرامشم، دوستت دارم! لیلی عنکبوتی احساساتیم،

دوستت دارم!

لبم از شدت شوق لرزید و این بار اشکی از سر خوشحالی ریختم. همه چیز حقیقت داشت! بالاخره دنیا روی خوشش را به من هم نشان داد!

سرفه‌ی خشکی سر دادم و گفتم:

-پ... پشیمون نمیشی؟ دیگه فکر کنم فهمیده باشی. اونقدر

بهت وابسته‌م که اگه ازم دور بشی میشکنم.

موهایم را از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

-پشیمون نمیشم اما اول از همه باید بریم پیش روانشناس.

نباید اینقدر به من وابسته باشی عزیزم! میریم مشاوره تا بتونیم

یه زندگی خوب رو بسازیم. راستی، مامان چی؟

سرفه‌ای کردم و چند بار پلک زدم.

-مامان چی؟!

-منظورم اینه بخشیدیش؟ باید یه زندگی جدید رو شروع

کنیم و همه چیز رو توی گذشته دفن کنیم.

به چشم‌هایش خیره شدم.

-من مامان رو بخشیدم. تو من رو بخشیدی؟

بوسه‌ای روی موهایم نشاند و گفت:

-تو از قصد این کار رو نکردی، فقط دلت می‌خواست آروم
بشی و نفرت تو رو به این راه کشوند. من تو رو بخشیدم!
لبخند آسوده‌ای زدم و این بار با لحن خواب‌آلودی گفتم:
-خوبه که بخشیدی .

-خوابت میاد؟
سرم را تکان دادم و اوهومی گفتم. دستی روی سرم کشید و
گفت؛
-من برات لالایی می‌خونم تو بخواب.
دستش را گرفتم .

-اگه بخوابم و بیدار شدم، قول میدی بالای سرم باشی؟
آب دهانم را قورت دادم و بی‌توجه به سوزش گلویم گفتم :
-یادت که نرفته، اگه بری نابود میشم!
لبخندی زد و دستش را روی چشمش گذاشت و با لحن
مهربانی گفت:

-به روی چشم! تا وقتی بیدار بشی بالای سرت میمونم. دیگه
روزهای سخت تموم شدن و قراره آینده رو با وجود هم‌دیگه
شیرین کنیم .

لبخندی زدم که پلک‌هایم روی هم افتادند و آخرین صدایی که
قبل از خواب شنیدم، لالایی‌اش بود.

-لالا دنیا گذرگاهه

گذرگاهی که کوتاهه

یکی رفته یکی مونده

یکی الان تو راهه

لالا لالا گل پونه

که دنیا یک خیابونه

یکی رفت و یکی اومد

چرا؟ هیچ کس نمی دونه!

لالا لالا گل تازه

که شبها چشم تو بازه

بین دنیا پر از رنگه

بین دنیا پر از رازه

یه جا مهتابی و روشن

یه جا تاریک و بی روزن

یه جا صحرا و خارستون

یه جا باغ و یه جا گلشن

داستان لیلی عنکبوتی هم به پایان رسید! انتقام چیز بدیه‌ها،
نه؟ چشم‌هات رو کور می‌کنه، قلب رو سیاه، وجودت رو پر از
نفرت و هر روز هم بیشتر پیش‌روی می‌کنه تا جایی که تنها
کسی که نابود میشه، خودتی!

امیدوارم با این داستان یاد گرفته باشید نفرت رو وارد قلبتون
نکنید و گذشته و آدم‌ها رو ببخشید؛ نه به خاطر اون‌ها، بلکه به
خاطر خودتون! تا آرامش داشته باشید و مثل رها که آخرش
هم پشیمون شد، نشید!

مبینا حاج سعید؛

۲۷/۸

۷:۰۰

پایان

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

